

قطب سی و چهارم

حضرت سلطانعلی شاه گنابادی

سلطان العرفاء و زین الحکماء و رأس العلماء، الزاهد الاثم و الخلق الاعظم، جناب سلطانعلی شاه گنابادی. نام شریفش حاج سلطان محمد فرزند ملاحیدر محمد اهل بیدخت گناباد. پدر بزرگوارش ملا حیدر محمد در یکی از یورش‌هایی که ترکمن‌ها برای غارت و چپاول به گناباد آورده بودند، اسیر آنها گردیده و پس از مدتی اسارت بوسیله فدیه که اقوام وی فرستاده بودند، مستخلص گردیده در مزرعه نوده سکونت اختیار نمود؛ و در همان اوقات اتفاق را خدمت جناب نورعلیشاه اول رسیده و به شرف فقر مشرف گردید. آنگاه در سال یکهزار و دویست و پنجاه و چهار هجری قمری به قصد زیارت عتبات و عزم تشرّف حضور جناب حسینعلی شاه و تجدید عهد از طریق هندوستان حرکت فرمود، ولی دیگر از سفر باز نیامد و برای همیشه مفقودالامر گردید.

جناب سلطانعلی شاه در بیست و هشت جمادی الاولی سال یکهزار و دویست و پنجاه و یک متولد و در سن سه سالگی از دیدار پدر محروم گردید. جنابش تا شش سالگی تحت پرستاری مادر که مؤمنه‌ای زاهده بوده است نشو و نما یافته، آنگاه مادرش وی را به مکتب سپرد. هوش سرشار و حافظه قوی وی را در کمتر از شش ماه قادر به قرائت قرآن و خواندن کتاب نمود. جنابش پس از خواندن چند کتاب فارسی بعلت عدم بضاعت مالی تحصیل را ترک و به کمک برادر بزرگ خود ملا محمدعلی که سرپرستی وی و مادرش را بر عهده داشت، مشغول گردید و در تلاش معاش با برادر همکاری می‌فرمود که از جمله مدتی به گوسفند چرانی اشتغال داشت. وی تا سن هفده سالگی هم چنان برای ادامه زندگی دستیار برادر بود، تا اینکه اتفاقاً روزی به قصد دیدن خواهر خود به قریه بیلند دو فرسخی بیدخت رفت و گذار وی به مدرسه قریه افتاد و از ایام مکتب و تحصیل یاد نموده شوق تحصیل در وی مشتعل می‌شود، در مراجعت به بیدخت به مادرش اظهار می‌کند که رفقای هم سن خود را دیدم که همه به مدرسه می‌رفتند و درس می‌خواندند، من هم میل دارم بروم درس بخوانم. مادر قبول تقاضای وی را منوط به اجازه و رضایت برادرش می‌کند. شب که برادرش به منزل می‌آید، مادر اشتیاق آن جناب را به تحصیل به برادرش می‌گوید. وی می‌گوید: مادر جان می‌دانی که ما وسعت مالی نداریم که بتوانیم برای گوسفندان چوپانی بگیریم و بایستی خودمان کارهای خود را انجام دهیم و به کمک برادر احتیاج داریم. پس از چند روز جنابش مجدداً به مادر برای اجازه اشتغال به درس اصرار می‌کند. مادرش بالاخره برادر وی را راضی می‌نماید و ایشان به قریه بیلند رفته مشغول تحصیل می‌شود.

از قول حضرتش نقل شده که فرموده بود: هنگام تحصیل با مراقبت در انجام وظایف دینی و عبادات همیشه در باطن و سرّ خلجانی بود که بهتر است اگر بشود عقاید خود را تحقیقی نمایم و

صرفاً در مقام تقلید نمانم و در خدمت یکی از اساتید شروع بخواندن باب حادی عشر نمودم. استاد روزی در مقام اثبات وحدت باری تعالی استناد به آیه شریفه *لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلَهُةَ الْآلِهَةِ لَفَسَدَتَا*^[1] جست. بی‌اختیار در این استناد اشکالی بنظر رسید و به استاد عرض کردم که ما هنوز در مقام اثبات توحید هستیم و پس از ثبوت آن لزوم عدلی باید ثابت بشود، آنگاه به ثبوت نبوت عامّه و خاصّه برسیم تا حقانیت و صدق قرآن روشن شود، آنگاه می‌توانیم به آیه‌ای از آن استدلال جوئیم، در صورتی که ما هنوز در شروع اثبات توحید هستیم استدلال به آیه قرآن برای ما جایز و منطقی نیست. استاد از جواب عاجز مانده، عجز وی مرا تکان داد که اینان که از اساتید و علماء هستند مثل من حیرانند، پس راه وصول به حقیقت کدام است؟ این افکار وحشتی در باطنم ایجاد نموده مضطرب و پریشان و به دنبال حقیقت پویان بهر علمی سری زدم و اگر نادره علمی در جایی یافتم، در آن غوری بسزا کردم تا شاید مقصود را بیابم، ولی چهره مقصود از لابلای کتب درس و علوم اکتسابی پدیدار نگردید، تا اینکه به عنایت الهی و دستیاری اولیاء در دل کوبیدن گرفتیم و چشمه معرفت جوشیدن و چهره مقصود تابیدن گرفت، شکرماً لله.

خلاصه جنابش در علوم ظاهری فقه و اصول و منطق و کلام و حکمت و غیره سرآمد اقران محل گردید، ولی در عین اشتغال دائمی به تحصیل همیشه روی دلش بجانب حق تعالی بود و در انجام کوچکترین وظایف دینی حتی شب زنده داری و تهجد و ادای نوافل مراقبت تام داشت، از این رو بعضی اشخاص گاهی آثاری از وی مشاهده می‌نمودند که خادم مدرسه محلّ تحصیل وی برای یکی از مدرسین بنام شیخ ضیاءالدین گفته بود که اغلب شبها از حجره ملاسلطان محمد روشنائی مشاهده می‌کنم، ولی وقتی پشت درب اتاق می‌روم چراغی نمی‌بینم. بهر حال تا موقعی که توانست از علماء گناباد استفاده علمی کند، استفاده کرد، آنگاه که چنته آنان خالی شد برای کسب اجازه مسافرت خارج برای تحصیل نزد مادر آمد. وی گفت: مسافرت مستلزم مخارجی است که می‌دانی ما بضاعت تأمین آن را نداریم ولی بالاخره در اثر اصرار وی مادرش رضایت داده و مبلغ هفت قران وجه پس اندازی که داشت به وی هدیه داده به دعای خیر بدرقه اش کرد. حضرتش پیاده عزیمت مشهد نموده، وارد مدرسه مشهور به مدرسه میرزا جعفر شد و مشغول تحصیل گردید و علوم فقه و اصول و تفسیر و اخبار و رجال را در نزد استادان بقدر وسع آنان فراگرفت و در مدت تحصیل به حالتی شبیه به ریاضت به اقلّ مایقنح از خوراک قناعت می‌فرمود، چنانکه فرموده بود که هفت قران مرحمتی مادر را در اول ماه یک قران می‌دادم و هشتاد «جندک» پول خرد آن زمان گرفته، زیر گلیم حجره می‌ریختم و هر روز چند جندکی برداشته صرف خوراک می‌کردم و آخر ماه شاید چند جندکی باقی می‌ماند. به این نحو زندگی و به تحصیل ادامه می‌داد و به خیال اینکه بر برادرش تحمیلی نکرده باشد، از او کمکی نمی‌خواست و با قناعت و کفّ نفس گذران می‌فرمود. حتی از دریافت حقوق مرسومه طلاب از مدرسه ابا داشت و هیچ گاه از آن استفاده ننمود تا اینکه وجهی که داشت تمام شد و چند روزی به سختی و شدت گذشت. در این حین روزی جمعی از طلاب مدرسه را که حضرتش هم جزو آنان بود به قریه نزدیک شهر به منزل شخصی برای ناهار دعوت کردند. آن جناب صبح علی الطلیعه با رفقا بیرون آمد که به دعوتگاه بروند. در بیرون دروازه شهر جمعی را می‌بیند که

مشغول دروی گندم هستند و عده‌ای از عقب آنها مشغول خوشه چینی می‌باشند، فرموده بود: من چون آنها را دیدم با خود گفتم رفتن به دعوتی که معلوم نیست، به چه نیت به عمل آمده و از چه ممری مصرف آن تأمین شده چه صورتی دارد؟ و قلبم راضی به رفتن نشد. کم کم از رفقا عقب کشیده، چون آنها رد شدند از عقب همه خوشه چینان مشغول خوشه چینی شدم تا عصری که رفقا از میهمانی برگردیدند، خود را از نظر آنها مخفی کردم و شب با مقداری گندم که خوشه چینی کرده بودم به شهر آمده گندم را به دکان نانوائی گذاشتم و تا مدتی از آن بابت نان از وی می‌گرفتم تا وجهی از گناباد برایم رسید.

خلاصه وی اغلب علوم متداوله اکتسابی را در مشهد کامل نمود ولی تکمیل این علوم رسمی، التهاب باطنی و اضطراب قلبی وی را فرو نماند و چهره مقصود را نمایان ننمود و سکنه‌ای را که طالب آن بود نیافت. از این رو آتش طلبش تیزتر و آشفته‌گی خاطرش شدیدتر شد. در این حال به خیال افتاد که آرامش فکر را به یکی از بیلاقات مشهد سفر کند. و چنانچه خود فرموده بود: چون در مسافت محلّ و قصر و اتمام نماز حین این سفر مشکوک بودم، به یکی از علماء که جزء مدرّسین هم بود رجوع و در این باب سؤال نمودم. وی در جواب گفت: رأی من در این باب چنین است. من با اینکه از مسائل فقه آگاه بودم، جواب این شخص مرا سخت تکان داد که یاللعجب، من حکم خدای را از وی سؤال می‌کنم و او می‌گوید رأی من چنین است؛ من که طالب دانستن حکم الهی هستم نه بدست آوردن رأی دیگران. این قضیه مرا از علوم تحصیلی و مکتسبات تا آن روز خود بکلی دلسرد کرد و حیرت و نگرانی شدت یافت. در این احوال شنیدم در سبزوار حکیمی است بنام حاج ملاّ هادی که در علم حکمت سرآمد اقران و مکتب او غیر مکتب فقه و اصول است. شوق ملاقات وی و تحصیل در مکتب حکمت مرا به سبزوار و محضر حاج مزبور کشاند. مدتی در خدمت وی به تحصیل حکمت مشغول بودم. چون درس او را بالاتر از دروس گذشته و نزدیک تر به حقیقت دیدم، یقین کردم که به شاهراه اصلی رسیده‌ام و طریق وصول به حقیقت طریق حکمت است، لذا با ارادت کامل در خدمتش به ملازمت و تلمذ مشغول بودم و چنان در این راه کوشیدم که به زودی بیش از سایر شاگردان مورد توجه و عنایت استاد شدم.

خلاصه حضرتش در خدمت مرحوم حاج سبزواری در حکمت مشاء و اشراق ید طولی بهم رسانده، حواشی بر اسفار نوشته گوی سبقت از دیگران می‌رباید. آنگاه سفری به عتبات نموده و علوم ظاهری را به اقصی درجه کمال رساند و در مراجعت از عتبات در تهران توقّف و مجلس درسی تشکیل می‌دهد. اغلب طلاب چون وی را از اساتید قبلی خود عالم تر و قوی تر می‌بینند، پروانه وار گرد شمع وجودش جمع می‌شوند، بحدی که موجب حسد مدرّسین و اساتید معاصر وی شده و چون درسی هم از حکمت می‌فرموده همان را بهانه قرار داده به تهمت بایبگری که اشدّ اتهام روز بوده متهمش می‌نمایند. لذا حضرتش ناچار شده تهران را ترک و مجدداً به خدمت حاج سبزواری مراجعت می‌کند و به استفاده از محضرش کما فی السابق اشتغال می‌جوید.

در این اوان که سال یکهزار و دویست و هشتاد هجری قمری بوده، جناب حاج محمد کاظم سعادتعلی شاه که با جمعی از مریدان و خوانین بختیاری عازم مشهد مقدس بودند، در سبزواری به کاروانسرائی وارد می‌شوند، و حاج سبزواری در مجلس درس به شاگردان خود می‌فرماید: درویش عارف و عالیقدری از تهران آمده و به فلان کاروانسرا وارد شده، بد نیست شماها به ملاقات وی بروید و دیدنی از او بکنید، ولی در محضر وی مواظب ادب و تواضع باشید. چند نفر از شاگردان وی مین جمله جناب سلطانعلی شاه به ملاقات وی می‌روند و جمعی از مردم را می‌بینند که در حال سکوت و ادب و خاضع و خاشع در حضور وی نشسته‌اند طبعاً واردین هم به حالت ادب و سکوت نشستند، و به حالت نجوی با هم گفتند: خوب است مسئله‌ای را که چند روز قبل از جناب حاج سؤال کردیم و جواب را به بعد موکول کردند، از این آقا سؤال کنیم تا درجه کمال ایشان را بفهمیم. آنگاه اجازه سؤال خواسته، موضوع را عرض می‌کنند. ایشان ابتدا می‌فرمایند: من سواد عربی و اطلاعات علمی زیادی ندارم، از این جواب، آنها به یکدیگر نگاه کرده لبخند می‌زنند. یعنی که پس جناب حاج درباره ایشان چه می‌گفت بلافاصله ایشان می‌فرمایند: ولی شما عین عبارت کتاب را بخوانید تا آنچه بنظر می‌رسد بگوییم. این کلام بیشتر باعث تعجب آنها می‌شود که با اعتراف به نداشتن سواد عربی می‌فرماید شما عین عبارت را بخوانید. مع ذلک تأدباً عین عبارت را در باب مسئله مطروحه می‌خوانند، و ایشان چنان جواب کافی و وافی می‌دهند و مطلب را به قسمی حلاجی می‌کنند که باعث تعجب ظاهری آنان و موجب خجلت باطنی از پندار و گمان غلطشان می‌شود. آنگاه جناب سلطانعلی شاه از ایشان سؤال می‌کنند که منظور از *السَّعِيدِ سَعِيدٍ*، *فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيِّ شَقِيٍّ*، *فِي بَطْنِ أُمِّهِ* چیست؟ چنان بنظر می‌رسد که منظور فی بطن الولاية باشد، زیرا طبق خبر نقل شده از حضرت رسول (ص) که فرمود: *أنا و علی أبوا هذه الأمة*، مقام نبوت سمت پدری نسبت به امت دارد و مقام ولایت سمت مادری، و بنابراین معنی خبر چنین می‌شود که هرکس در جهت ولایت سعید باشد عاقبت هم سعید است و بالعکس. این جواب بسیار ایشان را پسند و معقول افتاد. گویا روز بعد که جناب آقای سعادتعلی شاه بعنوان بازدید به دیدار طلاب مزبور رفته بود، حاج سبزواری هم ملاقاتی فرموده بود.

گرچه در همین یکی دو دیدار جناب سلطانعلی شاه به طرف آقای سعادتعلی شاه کشیده شده و مجذوب بیانات شیوای وی می‌شوند، ولی بواسطه قوت قوای روحی و حوصله و خویشتن داری فطری در سبزواری به کلی اختیار از دست نداده و در مقام طلب و تسلیم بر نمی‌آیند، اما پس از حرکت جناب سعادتعلی شاه از سبزواری آتش حسرت در دل وی مشتعل و اشتیاق دیدار آن سفر کرده، مستأصلش کرد. لذا با اجازه استاد خود حاج سبزواری عزیمت مشهد فرمود و در مشهد سراغ گمشده خود را در هر کوی و برزن گرفت تا بالاخره مطلوب را یافت و دست به دامنش زده اظهار طلب نمود. اتفاقاً در همین حین فرستاده مادر آن جناب از گناباد برای بردن وی به وطن وارد مشهد شده، جنابش را در محضر آقای سعادتعلی شاه می‌یابد و جناب سعادتعلی شاه از قضیه مطلع و در جواب اظهار طلب وی می‌فرمایند: اکنون اطاعت امر مادر لازم تر است؛ تقاضای مادر را اجابت و به گناباد رفته، اوامر مادر را اطاعت کنید، انشاءالله باز یکدیگر را خواهیم دید. جنابش حسب الامر

عزیمت گناباد نمود و در گناباد مادرش اصرار کرد که وی را زن بدهد ولی آن جناب تن در نمی‌داد که هوای پرواز به کوی دلداری حقیقی در سرش بود، تا بالاخره برای اطاعت امر مادر با شرط اینکه قبل از به خانه بردن زوجه به مسافرت لازمی که در نظر دارد برود، حاضر به ازدواج شد و مخدّره صبیبه حاج ملاّ علی بیدختی، والده ماجده جناب نورعلیشاه دوم را به حباله نکاح درآورد. آنگاه برای زیارت جناب سعادتعلی شاه در سال یکهزار و دویست و هشتاد عازم اصفهان گردید.

گویند همان اوقات که وی از گناباد حرکت فرمود، جناب سعادتعلی شاه در مجمع فقرا فرموده بود: آتش شوقی از خراسان شعله ور شده که عن قریب به این جا می‌رسد. باری جناب سلطان علی شاه از راه طبس و یزد پیاده رو به اصفهان نهاد و در نزدیکی اصفهان با سید هدایت الله متولّی آستانه ماهان که از فقرا بود، مصادف و همسفر شد، ولی در بین راه بطنی حرکت همراهان با آتش شوق او وفق نمی‌داد و از آنها جدا شده تنها بطرف مقصود رهسپار گردید. پس از ورود به اصفهان و پیدا کردن منزل جناب آقای سعادتعلی شاه با خود می‌گویند که ایشان از حال من آگاه است من در نمی‌زنم و اظهار وجودی نمی‌کنم تا خودشان بیرون بیایند. هنوز این فکر در مخیله شان بوده است که در باز می‌شود و آقای سعادتعلی شاه بیرون می‌آید. وی بی‌اختیار خود را روی قدمهای آن جناب انداخته، گریه و زاری آغاز می‌نماید. جناب سعادتعلی شاه با تبسم می‌فرماید: آخوند گنابادی از ما چه می‌خواهی؟ وی با سوز و گداز اظهار طلب نموده، اشتیاق خود را به تشرّف به فقر عرض می‌نماید می‌فرمایند: فعلاً بروید در یکی از مدارس منزل کنید، چون ما برای رسیدگی به امور فقری وقت مخصوص تعیین نموده ایم شما هم همان موقع بیائید و مطلب خود را بگوئید. ولی جناب سلطانعلی شاه دست از دامنش برنداشته بر گریه و زاری می‌افزاید، تا اینکه دستگیری شده و به فقر مشرف می‌شوند.

گویند روز سوم تشرّف ایشان به فقر، جناب سعادتعلی شاه در مجمع فقرا می‌فرماید: این خراسانی راهی را که فقیر راه رو در شصت سال طی می‌کند، در سه شب طی کرد. خلاصه جنابش در اصفهان شبها در حجره مدرسه بیتوته و روزها در مصاحبت پیر بزرگوارش می‌گذراند، و پس از مدتی استفاضه از حضورش مرخصی یافته به گناباد مراجعت و در بیدخت سکونت نموده و عیال خود را به منزل آورد و به شغل زراعت که بهترین مشاغل است اشتغال ورزید. تا سال یکهزار و دویست و هشتاد و چهار، پس از چهار روز از تولد فرزند ارجمندش جناب حاج ملاّعلی نورعلیشاه ثانی به عزم زیارت عتبات و تشرّف حضور پیر بزرگوار از گناباد حرکت و پس از زیارت عتبات مقدسه به اصفهان حضور پیر بزرگوارش شرفیاب و مدتی در ظلّ تربیت وی به تجلیه و تصفیه دل اهتمام ورزیده وسعت کامل بهم رساند، و به دریافت فرمان جانشینی جناب سعادتعلی شاه نایل و به امور ارشاد خلائق مأمور و ملقب به سلطانعلی شاه گردید. و رفیق راه و مصاحب همراه وی جناب میرزا عبدالحسین نیز در همان فرمان به سمت معاضدت و معاونت با سلطانعلی شاه و دلالت طالبان تعیین گردید، که فرمان خلافت جناب سلطانعلی شاه و دلالت میرزا عبدالحسین در یک ورقه مرقوم

شده است. آنگاه جناب سعادتعلی شاه، سلطانعلی شاه را امر به مراجعت وطن داد. حضرتش با کمال ناگواری از مهجوری حسب الامر به گناباد مراجعت نمود.

حضرتش پس از مراجعت از چند جهت دچار مشغله و گرفتاری گردید. از یکطرف بواسطه فوت حاج ملاعلی پدر عیالش که امام جماعت محل بود و بعلت نبودن فرزند وی در محل، ناچار مدتی امام جماعت را بعهده داشت. از طرف دیگر بواسطه فوت مخدّره عیالش، رسیدگی به امور و دو فرزند وی که از آن مخدّره داشت بر عهده شخص وی قرار گرفت. از سمتی مراجعه اهل محل برای سؤالات شرعی و امور شرعیه گرفتارش داشت. از جهتی روی آوردن فقرا از بلاد و امصار به حضورش و رسیدگی به امور ظاهری آنها در قریه‌ای که فاقد همه چیز بود و توجّه به امور باطنی آنها که علّت سوق آنان به محضرش بود وی را سخت مشغول داشت، و از همه مشکلتر و سخت تر اظهار عداوت معاندین و حسادت حاسدین به حضرتش بود، چه که بواسطه نبوغ وی در علوم صوری و کمالش در زهد و ورع و فضائل معنوی مورد توجه و علاقه تامّ و تمام دور و نزدیک گردیده بود. و این خود باعث تشدید حسد حسودان و عناد دشمنان بخصوص علمای محل نسبت به حضرتش گردیده، علناً شروع به مخالفت و ضدیت و بدگوئی درباره اش نمودند؛ مع ذلک با خستگی از گرفتاری‌ها و میل به مسافرت و مهاجرت از محل بعلت بعضی امور داخلی و خانوادگی عزیمت سفر را به تأخیر انداخت، تا بتدریج قصد مسافرتش بدل به عزم اقامت شده برای همیشه ماندنی گناباد گردید.

پس از گذشت هفت سال از فوت عیال اولیه، والده نویسنده، صبیّه حاج میرزا عبدالحسین ریایی، پیردلیل و معاضد تعیین شده از طرف جناب سعادتعلی شاه را به حباله نکاح درآورد.

جناب سعادتعلی شاه پس از تعیین آقای سلطانعلی شاه به خلافت خود، کمتر طالبان را دستگیری می‌فرمود و آنان را اغلب به گناباد خدمت ایشان حواله می‌فرمود، ولی آن جناب هم رعایت ادب را نموده از دستگیری آنها خودداری و به سوی پیر بزرگوارش رجعت می‌داد. تا اینکه در سال یکهزار و دویست و نود و سه که جناب سعادتعلی شاه خرقه تهی فرمود، حضرتش مستقلاً متمکن اریکه ارشاد و مشغول هدایت عباد گردیده و در شعبان سال یکهزار و سیصد و پنج با چند نفر از مریدان و اخلاص کیشان عزیمت سفر بیت الله فرمود و از حجاز به عتبات عالیات مشرف و در عتبات با عده‌ای از علمای بزرگ از جمله مرحوم حاج شیخ زین العابدین مازندرانی و آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی و غیرهما ملاقات و مصاحبه فرمود. و در جمادی الثانی یکهزار و سیصد و شش به وطن مألوف مراجعت نمود، و در اندک مدتی با اخلاق حسنه و معلومات وسیعه و شفقت پدران به عامّه و رسیدگی به حال بینوایان و مستمندان و زهد و ورع و خوشروئی و متانت در معاشرت، چنان دور و نزدیک را به طرف خود جلب نمود که نه تنها سکنه گناباد بلکه تا هر جا نام وی می‌رفت، مردم را روی دل به جانب آن جناب بود و در مشکلات وی را ملجأ و ملاذ و درگاهش را مأمن خود می‌دانستند.

حضرتش در سال یکهزار و سیصد و هشت به زیارت مشهد مقدس حضرت ثامن الحجج (ع) مشرف شد و در آن سفر به دست یکی از معاندین و ملانمایان بی‌دین بوسیله نان قاق مسموم و دچار تب شدیدی شده بود بطوری که همراهانشان مضطرب شده اظهار نگرانی می‌کردند، ولی ایشان فرموده بودند مطمئن باشید این عارضه برطرف می‌شود. باری چون اجل موعود نبود، معالجه شده به بیدخت مراجعت فرمود.

حضرتش علاوه بر اشتغال به امور فلاحی و جواب گوئی و مشکل گشائی کلیه مراجعین از رعایا و غیره و تهیه وسایل آسایش و راحتی ظاهری و توجه به تربیت روحی فقرائی که غالباً عده زیادی از ولایات در بیدخت بودند، دو برنامه روزانه مرتب داشت: یکی صبح از اول آفتاب، و آن طبابت و رسیدگی به حال مرضائی که از راه دور و نزدیک حتی سی و چهل فرسنگی برای معالجه می‌آمدند و ایشان قریب دو ساعت به معاینه مرضی و دادن نسخه و دستورات که تمام داروها، ادویه نباتی و محلی بود مشغول بود، و اگر مریض اهل دهات دیگر یا مسافر و یا ناتوان بود که قادر به مراجعت فوری به محلش نبود وی را به بیرونی خود برده، می‌فرمود دوا و غذایش را در منزل تهیه می‌کردند، و یک یا دو روز از وی پذیرائی می‌فرمود تا قادر به مراجعت به منزل یا محلش می‌شد، و غالباً مرضی را به یک نسخه معالجه می‌کرد که محتاج به نسخه دوم نمی‌شد. و یکی هم برنامه عصری بود در حدود دو ساعت به غروب مانده به مدرسه تشریف برده، تا غروب برای فقرا و حاضرین مجلس درسی از تفسیر قرآن و اصول کافی می‌فرمود.

خلاصه با اینکه بیدخت قریه دور افتاده از سوادهای اعظم و شهرهای بزرگ و غیر معروف بود، مع ذلک صیت فضائل صوری و معنوی و شهرت کمالات علمی و آوازه اخلاق حسنه و حسن معاشرتش و به ویژه تخصص و مهارتش در طبابت همه جا را پُر نموده و نام شریفش در دور و نزدیک و نزد بیگانه و آشنا مشهور و با احترام و علاقه ذکر می‌شد، و روز به روز بر اشتهاش در فضائل می‌افزود. از این رو آتش حسد حاسدین وی هم روز به روز مشتعلتر می‌شد و مخصوصاً بر عداوت عالم نمایان بی‌ظرفیت می‌افزود. تا اینکه دشمنی‌ها به اوج شدت رسیده و به تحریک عده‌ای از دشمنان خارجی و حساد محلی چند نفر از خدا بی‌خبر که بعضی از آنها نان خور آن حضرت بودند، سحرگاه شنبه بیست و شش ربیع الاول سال یکهزار و سیصد و بیست و هفت هنگامی که در باغچه وصل به منزل مشغول وضو گرفتن بود، به حضرتش حمله ور شده و با پنجه‌های گنه کار آنقدر گلوی مبارکش را که مجرای ذکر الله بود فشردند که به شهادت نائل و به وصال ابدی واصل گردید. در این هنگام سن مبارکش هفتاد و شش سال بود که سی و چهار سال آن مستقلاً بر اریکه ارشاد متمکن و به هدایت عباد اشتغال داشت.

حضرتش در سال یکهزار سیصد و چهارده طبق دستخط صادره فرزند ارجمندش جناب حاج ملاعلی را به خلافت و جانشینی خویش تعیین و به لقب «نورعلیشاه» ملقب فرمود.

آن حضرت را تألیفات چندی است: حواشی بر اسفار ملاصدرا؛ شرحی بر تهذیب المنطق ملا سعد تفتازانی به نام تذهیب التهذیب؛ و وجیزه‌ای در علم نحو که به طبع نرسیده اند؛ دیگر سعادت نامه در بیان علم و شرافت آن و آنچه بدان مربوط است؛ مجمع السعادات؛ ولایت نامه در شرح و بیان احکام قلبی و امور مربوط به ولایت؛ و بشاره المؤمنین و تنبیه النائمین؛ و تفسیر قرآن موسوم به بیان السعاده؛ شرح عربی بر کلمات قصار باباطاهر عریان موسوم به ایضاح و شرح فارسی نیز بر کلمات باباطاهر موسوم به توضیح که همه به طبع رسیده‌اند.

ازواج و اولاد آن جناب:

جناب سلطانعلی شاه دو زوجه داشته‌اند: زوجه اولیه ایشان صبیبه مرحوم حاج ملاعلی بیدختی بوده که از آن مخدره دو فرزند داشته؛ اول دختر مسماء به خاتون، دوم جناب حاج ملاعلی نورعلیشاه جانشین ایشان. پس از فوت زوجه اولیه صبیبه مرحوم آقا میرزا عبدالحسین پیردلیل را نکاح فرموده و از آن مخدره هنگام شهادت پنج فرزند داشت: چهار دختر بنام‌های زبیده، زهرا، گوهر، کوکب و یک پسر که نویسنده این اوراق و مسمی به محمد باقر است.

مأذونین و مشایخ مجاز از طرف آن جناب:

- ۱ - جناب آقا میرزا محمد صادق نمازی ملقب به فیض علی
- ۲ - حاج ملا محمد جعفر برزکی ملقب به محبوبعلی
- ۳ - حاج شیخ عبدالله حائری ابن الشیخ ملقب به رحمتعلی
- ۴ - آقا میرزا آقا صدرالعرفا فرزند دوم جناب حاج میرزا زین العابدین شیروانی آقای مستعلی شاه که فقط اجازه تلقین اوراد و اذکار مخصوص را داشته است نه اجازه دستگیری.

معاصرین آن جناب:

- ۱ - حاج ملا هادی سبزواری
- ۲ - جناب حاج میرزا حسن مشهور به میرزای شیرازی
- ۳ - آقا سید محمد حسین شهرستانی
- ۴ - آخوند ملا محمد کاظم خراسانی
- ۵ - آقا سید محمد کاظم یزدی
- ۶ - آقا سید محمد طباطبائی

۷ - میر سید عبدالله بهبهانی

۸ - حاج میرزا حبیب الله رشتی

۹ - حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل

۱۰ - میرزا ابوالحسن جلوه.

از منسوبین به عرفان و سایر فرق:

۱ - حاج آقا محمد معروف به منور علیشاه

۲ - حاج میرزا حسن مشهور به صفی علیشاه

۳ - حاج محمد کریم خان کرمانی مشهور به سرکار آقا

۴ - آقا خان محلاتی رئیس فرقه اسماعیلیه

۵ - میرزا محمد حسین اصم عشقی ذهبی.

از سلاطین و امراء:

۱ - ناصرالدین شاه قاجار

۲ - مظفّرالدین شاه

۳ - محمدعلی شاه

۴ - میرزا علی اصغر خان اتابک

۵ - میرزا علی خان امین الدوله

۶ - مرحوم سراج الملک.

از شعراء:

۱ - میرزا محمد تقی سپهر

۲ - حاج مهدی حجاب شیرازی

۳ - میرزا احمد وقار شیرازی

۴ - محمد کاظم صبوری کاشانی

ii - اگر در آسمان و زمین خدایانی جز الله می‌بودند، هر آینه آن دو تباه می‌شدند (سوره انبیاء، آیه ۲۲).

iii - انسان سعید از همان هنگام که در شکم مادر است، سعید می‌باشد و انسان شقی نیز در شکم مادر شقی است.